

## قطعه

شهریار برای مدحت تو	تبع فکرت همیشه شدم
بساط طهوار از اسب مرا	بر رخ روزگار تاخست ام
گرچه از آرزوی خجسته تو	دل و جازای بستم گذاختم
لیک زحمت مندم حالی	با شراب تهنی بساختم

## و کلام

افکار زمانه بدرالدین	ای جو عفت نظیر تو معدوم
بچو پدید بر استماره تو	فلک تند چای پوس و خدوم
باز اقبال است ایشان کرد	بچو سرین در میان نجوم
مرکب در آستان خدمت تو	روز و شب کشته نشین باوم
تاکی از آفتاب طلعت تو	بچو خانش در بیم محروم

## و کلام

شید بنده که نشسته در جهان	که غم مخور تو که تمسک کار تو مرا
ز خور و بختی منج و عین غم ام	چو زین آدمم حسرت بگوئی تا چه خورم

## و کلام

ای کشته کرم اتی و حسان لایم	ای مقولات تو منطبق بند و کلام
جلس این فصل که میرفت بد نوع که	اگر از خاصه بود آن گرمی باشد عام

## و کلام

دی رفتم که خواجه بر ام	ست مدح و شش بچو چو شین
------------------------	------------------------

گشتم آنست تو انگریزیت کز آن  
میدویدم بد آنکه عرض کنم  
حضرتی بایستم خوشایست  
هر کی گشته در بد اندیشه  
بر کشودم زبان کسی گفتم  
تیر اصحاب بر روت فر

مرادی رسد در ویشا  
شکر خویش و شکایت خویش  
راست چون ز بر زدن کشان  
مقدامی همه بد اندیشان  
پشت بر کرده باز پیشان  
سراود کس زن ایشان

### و ک

خداوند ترا کز روی رعیت  
کز قه کاستمان لطف است  
جبار آن عمارت او عدلت  
برای کار اردوشن تو  
کمی از غنچه سازد و پیرگان  
اکرمین به محرم و مرمزد  
ولیکن قصه شریف است  
تم نوشید شد از خلقت  
نیکم که بدیر سپرم

سپرت تحت بند مهر کزین  
عمه روی زمین کلزار روشن  
که از سهو و خطا معصوم شد  
که چرخش خصم باد و طبع دشمن  
کمی از آب و شد با و خوش  
روا باشد که اهل آن هم  
مرا بر برای اعلیٰ عرضه کردن  
که باوش در پناه خول و  
همی ترسم که کوفی کزین

### و ک

ای رسیده مواهبت تو  
گرچه در خورد و تمت تو بنور

تجووی شفا به بیمار  
رد کردم جو خوشتر دین

چو پاره برتر است از آنک	رو تو ان کرد سویه ورا این
-------------------------	---------------------------

وَلَد

خدا کا نام معلوم ای عالی است نه اکنتیم که مران محس و قرینت من آن کدای سخن شیه ایم که تو میج بجان موح تو من زنده ام زوی قیاس چو سبب ایم از اندوه چشم میدم روا مدار که حاجت شوذای ما و مان وزه لب به شای بچسند مرا بخوان و کنایه ای ان که معلوم است	خلوص کی و شرط نسجواهی کن که کار ملک نکو کرد و از تباهی کن زند خوش سخنان لاف پشاهی کن بجمل موح ترا در خورد کواهی کن که صبوح وصل تو را یل کند سبب کن زاشک گرم دم سرد صبحی کن ز دیده شده رخسارهای کاهی کن بجهت از احوال سبب سبب کن
--	--

وَلَد

ای سپنج و قیه تو اضع کمان خاک اسباب خیر و شر شده در برده گردون که پیشمت تو ذره اینست دانی که مدتی من رنجور خاک آن نخت باشدم که بسیم در سفر	با کربت پیش و طبع جواب تو موقوف حکم فذو رای صواب تو در سایبان طلعت چون آفتاب تو خو کرده ام خدمت خاک جناب تو خود را چون نخت گشته در رکاب تو
--	--

وَلَد

ای گسته قلاوه روی بهنیم وجود پر کرده	زیره رجب عقد بازوی تو هفت کشورش کم زهلولی تو
---	---

کسوتی گمان رسد ز انوی تو	میت در چرخه زنده افلاک
کای من و شش و شاق بندوی تو	خضر خستران ندای کبر
رای صافی و روی سیکوی تو	دی مکراند کی لغت سیرد است
کره لطف خود ز ابروی تو	کو عسکرسان حلقه تابشند

## وَلَدُ

کز او قد ضلالت شد حمد	رشد بن دولت مرشد <sup>عقل</sup>
سنان خامه او شد خلیفه	علی علی که چشم جمالت
ز بهر کسوت و آتش غنچه	زمانه تار کیسوت خطا
ز بس تیزی بکیا عبیه	سعدت در او راه فلک را
بعهد خود بنیسا بور دیده	شمال حلق او باد میرا
بگرد خنجر من نه از حده	که پرواز مرغ همت او
ز میمون خضرش غنچه کزیده	فریب و ز کار و غدر کرده
دمی بخت جواش نغمه بود	ز بهر پاس عال عالم پیر
چواش بر سر عنبر و دیده	ز عو مجابش یعنی که محمد
چه باد سرد ببل کشیده	ز مرغ خضرش یعنی که غنچه
ز کوه قاف سر ساعت شنیده	صدای کوس پیشش کوس غنچه
رباب هر سه رار پر دیده	بخار نرزش غنچه ای برش
فلک در مدح او خنجره	ز بهر افسر خورشید آرمش
خدا از عنبر محمد افروخته	ششش را که قدرت هر شب

نهادش را که قانون خرد  
 ز کرد مو کسب اقبال او ساق  
 جهان چاه او را غنای است  
 یکی قطره شمر در یابی  
 خود دست اندازش سنا  
 طبعیت آنکه کلزارش بیست  
 ز تاب علم او قافست حرفی  
 مگر عنفت ای یای کرم شد  
 اگر زین پیش عنقا بود با قاف  
 فلک حکما بسین بداح خورا  
 مگر در کاستان فکر است او  
 و کرده آتش کار از چه بیست  
 ستوده نام نوز خرد باد  
 خود ترا که شیطان عیان است

قصا در عهد عصمت پرور  
 سپهر کحل پیکر کحل دیده  
 براق و هم در وی با سپهر  
 که شد از ابر احسان حکم  
 بعون خود او شد کسرت زید  
 ز فیض حسن او شد شکفته  
 بحیله در برش عنفت از خیزد  
 ز قاف کاف و نون این چارید  
 کنون با عین لطفت آرمیده  
 رنج بر طبع در با آوریده  
 نسیم شیمت تو شد وزید  
 در او چندین کل معنی میدید  
 گرا و حزب شیاطین شد میدید  
 هزاران مانرا بر دم شنیده

قطعه

افتخار جهان بهار الدنیا  
 یکی جمله حکم نافذ تو  
 تمت هر ماه از علو  
 نیست از طوق شکر تو آزاد

ای جهانست نظر ما را ده  
 بهفت در بند چرخ بگما  
 رنج اسبی طریح بنهاده  
 در سبط زمین بکس آزاد

سازگار آمده است چون باره  
در تعجب پسرانی افتاده  
بشای تو جانشی داده

بهمه بیجا محبت کوه  
شعر من که خوش آمدت بند  
آنچنان چگونه خوش بود

### فی النقاضا

تویی با سبک و روح از گل کانیات و  
کرد سعی تو از کار من شاده کرده  
که توبه میکنم از کرد ما تو کفشی زده  
بطوع طمع بدادند بی بحاج و نه  
برای توبه که دادی نشاء عزم

امام عالم و منقش وقت محی آید  
بلخ تو دوست بخت مصید هاتم  
پیش نیرت امروز مردکی ز جانت  
ز مردمانش زرو جامه خواستی و نه  
ز بهر شعر جو چینی ندادیم برای

### ولما

ایا صمیر تو از راز روزگار آگاه  
گر چشم خجالت با قامت نگاه  
در آورد بدو چشم عدوت آسایش  
بپس عفو تو مقبول خدمت است کنا  
فرود تو شصت و صحت ترا حجت و حقا  
ز سنگ کج چون قدم خضر سیه بکنا  
رفت حادثه بر دم خضر تو نونا  
نه از طالت خدمت تو و معاذ الله  
بهیچ حال فتوی این نیاید

زمانه داور کشور کشای صرد  
تویی که عمت از فرط کبر با نهند  
سنان روح تو کابیت در هوا روشن  
بزد جو خوش قریبی است اهل  
بستی که بدور شکست برد ای کنا  
تو خضر خضر بانی که می بروی نونا  
خدا یگانا معلوم ای تست که من  
اگر مصیبتی دور مانم از در تو  
دعا و خدمت و شهادت کار پویه

افزونی و عظیم  
مرید در

سینه  
لغت نویسن

<p>حضور و عنایت برین و عاودت شاه نشانه اول جان معصوم درگاه</p>	<p>چه بگری تحقیق تعاونی بخند بن خدمت اگر دور میشود حالی</p>
<p>قطعه</p>	
<p>سمن اندام و سیم شده تا خو خورشید رده در شده</p>	<p>وه که از ماه خوب شده راز من بسچو نوروش شده</p>
<p>فی الهیات</p>	
<p>بشت خم کرده همچو حشره توز کسید و دروغ نوشته چند برابر و انکس نوشته در جوابی دهی زنت بسته</p>	<p>ای بر زهرنهار خرنده صد مهر مندر از کرسنگی ای ترش کرده در جوی نمان قلش پانی وزن مزدود غا</p>
<p>قطعه</p>	
<p>برون بردار شیر و صف سماعی ز دیوان جا بهت نیام باغی که مرغی بدین خوش سماعی باقبال شاه پکندر مساعی که دریا و کان دست ابر صطاعی زبان میکشاید غزیر خراعی توانی برون بدن از هب داعی کز این پس بود کرک در حکم داعی</p>	<p>زهی زخم شیر دریا فروت مگر طبع از آن چار شد تا رأ نوا های کلک تو خوش شنید زالا طسفر چون حضورش کردی مرا تشنه گذارد در چاه حرمان بطعن بان آور جمعی ن من آس برون کن باس چنین سهل کاری مثال تو بادا چندان امر ستر</p>

منج  
از بندگی که

در شکایت نوقت پشاور

<p>سر ملوک جهان شهباز رونی من  انداز زمان که تو بر تخت ملک نشستی  مهربان قصه هر زمان فرو خوانند  مرادت شش سال حرص علم بود  بهر سر که کسی نام رود در عالم  کسی که منکر این ماجراست کوشش  ز دست فاقه کشیدم هزار تریز  اگر رقصه من بنده بشوی حسرتی  چه مایه خدمت شاه کجاست پانی دم  از آن سبب جناب اتجا کردم  مر از هر جوازیکه خواستم صد بار  رساله که ز انشاء خود فرستادم  اگر در آن سخت شبت است و سنجی  مرا چنانکه بودم معیشتی باید</p>	<p>بدست دل صد بحر و غیرت کانی  فرصت شد که بجز کرد و ظلمت کانی  بکوش فکرت تو رازهای پنهانی  بجنا که ان نشا بود کرد زندان  چنان شدم که ندانم بعد و مان  بجلس تو و بشنو کلام برهانی  که کس مرا عسکرت زد و شانی  ر کرد کار بیانی ثواب و جانی  بدان امید که بر من سرب جانی  مگر که داد من از روز کارستانی  روا بود که تو چندین بیان بردانی  بجایس تو در ابطال حکم طوفانی  که از خبره ایام نیز خوانی  که بی غذا نتوان داشت روح جوانی</p>
--	--

فی الموعظین الثنبنی

<p>بزرگوار دنیا دار روان عظیمت  شرف بعلم و هنر باشد و ترا همه  رضیت اهل سنن را یکی تمیز</p>	<p>که هیچکس از مید بر او سر اورد  بدین ایم فروری همی پیر امار  تویندنی هنر در زمانه ممدار</p>
---	---



دلم بکسیوی جوران نمکین دبار  
چاکه از او دستمور حال خود سار  
بروز عکس مض مطالع کجا بنید  
هیج مطلقه دیگر پے پرواز

بسوی من ببارسنه که مگر کج بعل  
اگر دست بلخ بود یک سخن نشون  
قوان سپر که ز دنیا کشیده رو  
که از جواب سلامی که خلق را بر

قطعه

پچو کیوان بکش بر کردون و الا  
دور بادا چشم باریک و نهانی  
ماکه مردم بنی و دیگر دورهای  
ماکه هر شب با جمال او تماشای  
در مقام تمت از کردون بستی  
خویشتر اور میان خلق رسوایی  
انکه نهان دلش را اسکارایی  
قصه سرکشگان چندین اصغایی  
ماکه با جمع فرودستان تماشای

ای یون صاحبی که بر طمنا  
کارهای ملکر اگر نظم دورا قاده  
دست در بار ترانقاس بن کرب  
ماه اسرانه نور از پی ان بسته  
چون فی خورشید اوج فرس در  
دوش ای و شنت صبح و شب  
میشدم می کردون جنس بد که  
در دسر میداد گوشت را که انزال  
دست احداث جهان از امت کو تاه

فی العبرة والتنبیه

مدتی میو در کردون کلاه سرور  
که خلیل الله شیندی چه میبر  
ماکنده هر خطه با او مصاف و اور  
بایست از تاید حق بر کشتن او فاد

ان شیندستی که فرود از مقام  
باو کبر و سلطنت کوشش را غنی  
لاجرم ارای کیتی شیه پرا  
پشه چون لی اعتصا و نیره عون

فایض ارواح را در مان رسد اگر در  
خیر جان هوس پرده آن خاکسار  
این طایفانی بجز دوازده معنی  
ایزدش هر خطه میسر بودی که

کی همایان پستان دروه میلو فر  
از پی آرایش و فرخ سوی مالک  
با تو گویم که مرا از جسد تهنه  
تا چه آید در دین هم که کس بود

من نفا بر قطعان

ایاشی که شاد است چرخ فرود  
ولی که آتش قدرت بسوخت تا  
بوضعی که طسیرین صواب کم کرد  
دید معلم را است چو کو در کان هر روز  
برای نسخه تعدیل سال نه خورشید  
کنون از پی آن شد سوی حمل که ز  
چو آفتاب غلامی آن مزار در  
وجوه وزی حسی از عطا و بخش  
کرانی است این دهمی بخت و رفت  
بنام نیک جان با بجز شاد و بر

بر آستان بود های مستح و پرور  
باید پس پس ازین از سپهر و کس  
اشارت تو کند چرخ را افلا و در  
بدست چرخ کهن بخت نو امور  
کند ملازمت ای تو شبان روز  
سپس طلعت تولا ف عالم آورد  
بخدمت بره آورد بنور روز  
کنون بعد آن که دارم دست روز  
تو دانی را در می این پرده او کرد  
که بز نام گوید جهان مندور

قلاد و دست  
سوارانی که خط و عرا  
شکر میکنند

اظهار مراتب کمال

سر طوک جهان با بخش و نی مین  
همیشه این دولت کار و کار است خون  
تو از گرم شده هر خروچی پن کلزار

توی که از تو باز و کلاه و شکت  
که کشوری بستانی و عالمی به  
که در همکسی ان که ز در روی ما به

راست دولت و شمت کر که در دست  
 من آن شعبدم ای شاه استایش  
 نهاده مهره عیسی زرقه لفظ  
 صغیر بازده ام بر سرباط سخن  
 شکست بیه خورشید در کلاه سپهر  
 ز نقلدان حسد و نقلها بر آوردم  
 فلک بعشوه است ما دیم و بشا کرد  
 زرقه چشم زنت و مهر دل  
 کنون منم که جو باز کران جا کت

راست رتت و رفت کر که در دست  
 که چرخ شعله بازم نبرد کنی  
 بصفتی که ز سرش تفاوتی  
 چو بیلان لجه که فراز سر و سه  
 بدولت تو که دارای افرود  
 سرای مجلس از ادکی و بزم  
 کج کرده قها پس چو زرم آید  
 زور هوتی ماذر امی  
 نشسته ام جهان است پاک و چه

اظهار فضل و هنر

ز نظم که رساند بکوش خسرو شرق  
 توانی که پامی چون رکاب غم  
 نهان پنج سنی چونک کوی  
 حوزیر پای غنم آورد اهل دین  
 شال شاه جهان خواتنه تالین  
 از این دست محروم شد تمام کار  
 مگر مجلس اعلی نموده اند که من  
 چو شعر من بان صبح میگوید  
 کمال دانش من کوریدر کشید

که ای کینه خطابت شهید خار  
 چو آفتاب ز قدرت بر آسمان بار  
 غمان هم بکیر چی چونک بار  
 ز ما ز سر بی رحمتی و ناساز  
 کند بقوت آن در جهان بر او ار  
 زنی مانه که سه بگذرد ز بچار  
 چو دیگر ام از این شاهان دار  
 که تو بعضی از انبای غیب مجاز  
 بنظم و سرود در پارسی چه در بار

من

عجایب و شگفتیهای  
 جهان را در این  
 کتاب مشاهده کن  
 که در این کتاب  
 از احوال و غایب  
 و معجزات کلماتی  
 که در این کتاب  
 از احوال و غایب  
 و معجزات کلماتی

<p>برون حکمت و انواع آنکه در هر ما مراچه نسبت با دیگران این مثل است در از میکشتم این قصه را و بعد نوم مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد تو پاوشاه جهانی گرا این نیاست زمانه سر بسی برینه کرده و تو چنانکه اوست اگر بگفتی مردم چه</p>	<p>مرا رسد که کنم با بخت هم او که مرغز را هرگز خسته کار بار آن سخن جو گفته شد آن که دل بردا کسی چه عیب کند شکست آنگاه روا بود که مرا بر پسته و بوار زده که جز بردای گرم بردا رخون توئی عجب است اگر میندا</p>
--	--

قطع

<p>تراستیع بجای پاره پاره آنم کرد خدا یگان وزیران مرا چه خواهد کرد</p>	<p>که شتر تو مرا شد فرقه کن ببخس خون کی زن مرز و مغزلی</p>
--	--

و مند

<p>بگذشت ماه روزه بخرو مبارکی آن می که گزراش سوزان بدارش بسرای شعر بند چو بیل که رشود</p>	<p>پر کن قبح زباده کار کن را کی واجب شود عبادت این زود سمع خدا یگان نواهی چسکا و کی</p>
---	---

و کند

<p>ای آثار کرد موکب تو رام کردی سپهر کش را می طلبند ز بار من بگر من و قراک دولت پس این</p>	<p>غصه با خورده شکست تا تا چنان شد که از کوشار که چه کاری بود بدین تا مرا با سپهر کند ار چه</p>
--	---

درد آشنه بر روی مرد	پیش ازین لنگی بر هوا رسد
---------------------	--------------------------

وَلَمْ

ایاشی که گرفته است ز بهر حفظ بر صیانت تو در قطع ساخت عالم رو در شصت تو ز عدد و یک خان چه آدمی بر پی حسد کز بان شده من از جناب تو جای دگر شوم چه عد کیم قبول کنده که بشنود سخنم و کز ضرورت تم از شرم بیاید بجز مثال مرا مگر کسی دگر یاید	همای دولت از اوج ماه ناماست قبول می نمند و هم را بهرامی ز جان خسته دلان مال سحر کاست که در زمانه طغان شاه در سنه شامی بباد کس که ازین حال یاد است چو داد من زهد دولت طغان شامی چنانکه ز نسری بشم نه در کاست که بر نشینم و سهلت این از حوا
--	--

وَمَنْ أَيْضًا

ای حسرد و طلب غایت تو تو بدت بر جهان شغولی با تو من بنده سولی دارم	کسته پای آبله از پس دوری گر بحالم ز نسے معذوری ز تو مان خواهم ما دستوری
--	---

فِي التَّرَكِيْبَاتِ التَّجْمِيْعَاةِ

گر سر کینه جفا بندی لاشه لنگ دل ضعیف مرا روی بجران چنین از روی سخن	در درج سخن چهره بندی چند را خور جفا بندی کاین جفا نیست بر جفا بندی
--	--

تا د خابر من آشنانندی  
سر و سیمنی ارقبانی  
چون میان نیت بر کمانی  
جد کن تا شاکت و ابدی  
تو سپهر جرم بر هفتابندی

چشم سکا یکی کشت دوستی  
ماه نوشتنی ارکله داری  
که از اشک لعل بسیار  
سر جانم بنک چشم گز  
بر سر من قضا بر عم تو

بند هفتم

رقم کهن بر زمانه دند  
نوبت ملک پنج گانه دند  
راست کرد بر شاه دند  
پر بر این سیر آشیانه دند  
حلقه زرد در دانه دند  
تاج عالی حسروانه دند  
جملگی سر بر آستانه دند  
که قول از سلطان شنیده است

دوس چون زلف شب سازه دند  
ماه را در چهار بالاس پیراج  
هر خدنگی که از سیر سها  
از پی جدی گرگ نعلک  
کوشش ما هیدر که از پی  
فرق بجهت ام را که از اهل  
اخرا لامر من در کشته  
حرف از آن تخت بر آگاه است

بند هشتم

کل صدر گد آسمان بد  
شعله آتش از دبان بد  
لااله الا الله و اعوان بد  
لطف ایزد نسیم جان بد

صبح صاف حق در جهان بد  
زنگی شب بجا دوی کفستی  
هر کجا روی از آن بسید  
کفستی اندر مزاج آدم جان

بهر آید چهار باش چرخ  
نوبت ملک پنج گانه دند  
بهر نوبت بخانه زنده دند  
عزوب و خاق و اولت  
و خایه از شدت تاریکی نوبت  
برمان  
نوبت نفاذ است کرده  
سلاطین نوزادان در مان  
اسکندر س نوبت بود بعد  
آن در نوبت کرده دند  
زمان سلطه ک سیر نوبت  
بیب آنکه دشمنان سلطان  
جسی را در هلاک اوستان  
هر یک کرده و سلطان بود  
بروز خفیف بود جگای آن  
زبان بر است یافت و فرود  
خزوق نوبت بد زود او  
اندخت که سلطان فوت شده  
تو بگری بر نوبت چون  
ساحران نیند دست کار نوبت  
سلطان کمال به از ارباب که  
نوبت نوبت

بسی سخی شخص ناتوان بد در زوایای کجکشان بد سوی ملک شه جهان بد که طغیان بار کاب استون	باسح از طسریق معجزوم نفس جذب کمرای سحر روح مستدسی این کجا و بخوا خسرو بحر و بر مطنف برین
--	---

بند چهارم

که چهار را چو حجب انداز همسجو ویران حار و دوار خاک با حلم او سبکبار که نه از نوک مع او خوار صفت حاصل تمکای اثر ناله دل افکار است بر دز کرک انتقام	ملک را تازه روز بازار پیش قدرش سپهر نه نش با و با عنبرم او کران فتنه را در جهان کلی هر کجا است او رود کوی هر کجا چشم او رسد کوی تبع بندی چو ازین کشید
---	---

بند پنجم

دولت است چرخ برسته بسر نشیره تو در بسته گذر موکت سحر بسته هر زمان خشنه در بسته مشمه ماه در سر بسته راه پیکان خبر بسته	ای ملک پیش تو کر بسته نوع و سنان خلد کیو با گردش بزنگ موکت نزد پیش با جوج فتنه صولت تو چرخ در موکت پیاده رود سیخامی عدلت از عالم
--	---

وقت تسلیم ممالک یا توقفا	گفت لفظی صریح و پیراسته
که مرده و محرز زردان است	نام و نیک جهان کردن

بند ششم

رایت اربابک خطاب کند	سرمد در چشم آفتاب کند
غضبست هر شبی بخون شفق	روی آفاق را خضاب کند
بر کجا خشکسال عاقبت است	ابرینغ توفیح باب کند
آتش قهرت آب دریا را	بار دیگر ز شرم آب کند
پایسان سپهرت هم را	خسرم بیدار تو جواب کند
سرخ بدست انجام غرور	رای همیشمار تو خراب کند
لطف لفظ تو در مکنون را	بار دیگر ز شرم آب کند
سخت چون بوشی نیست	بر تو دمیسم را گری نیست

از شکر خندان

بند هفتم

خسرو عس و ملکت افزون باد	چهره دولت تو کلکون باد
هر دلی که فحبت تو همی است	از خضای مانه پر خون باد
سعی جانوس خاطرت دایم	بر همیشبروان کردن باد
عهد بارون در کتب جاوید	حد روزگار نامون باد
بدیضای موسویت بخود	کیسه پرداز کنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو	از مدار زوال سپهرن باد
خطبه دستگر ممالک را	نام آفتاب تو بنمایون باد



نام تو زیور درم بادا	دست در زمانه کم بادا
ای که شد ز آسمان محل گشته از راتی تو نیستی مبین رزو سیم کرده نیت تو گر بفضل تو بس کرد مردم واد چرخ از برای تو تو و خصم تو در مصاف هم تا جهانت کامران باوی	مشکلات جهان کردی حل شمس در بیج و ماه در جدل دامن حرص استین اهل از دو عالم تویی یک محل در کف روزگار تیغ اهل راست چوناکه راع و غول از بد و نیک در امان باوی

ترکیب بند

خیرای کار جشن خراز اسیاز کا در پیش لاله و گل رخسار و عار داری نبشته بر طرف چشمه حیات عهد شکوفه کرده فراموش گم شود پر کن قند زباده تخمین که زنگ کرد ابر بهار گشت در افشان باغ و شاه جهان تا بک عظم که در نزد	مار ابل است صوت وی تو نه با منسوخ شد حدیث کتبان و لاله شاید اگر نبشته زوید بچوبیا ما را از آن بود رخ زیبات یا کا مشاطه وارد دست طبیعت کف خا چون در بزم دست و دل شاه شهر ما گر ز شس بر آورد ز سر مد کمال کرد
---	---

بند شیر

ای حیدر سیکوان بان می بیاید	بنمای همیشه رخ چون باد اید
-----------------------------	----------------------------

اکنون می در سیم کی لطف او  
 بر می بختاده اند تو گوی نهاد  
 چون نیک بنیک بر نخل شیزاد  
 وز آب و حی حسن نوشت یاد  
 اتفاق شد سخن حکم گفت  
 سر تر خسته می که بخت ارگشاد  
 کر لطف حق رسیده و تحت و باج و در

داویم داو می زنی عید کند  
 از جان سرشته اند تو گوی سر  
 روی ترا بعد صفت کرده عقل و ما  
 از آتش هوای بر خاست نکند  
 دانی که عید موسوم عیش است این  
 چشم بد زمانه با قبال شه بد  
 قطب ملوک نصرت در شایسته

بند سیم

با نامه در موافقت جام باد  
 با چشم روشنیم که تو ایستاده  
 دیدیم سخت ز من دل و طبع ساوه  
 کز روز وصل در شب عجب افشاده  
 امشب ز راه دیده بصر آنها  
 عیت میکنم کز ز نور زاوه  
 دی بکنین حسنه و اتفاق داده  
 در زیر پای عبت او فرو سده

ای تمع اشیرین که با استاده  
 تا نوشت بودی مجلس از است نور  
 بر سر نهاده افسر و در دست با  
 فیانی ملامت بکنم جای از دست  
 رازی که بر صحنه دل به یکاشتی  
 هر دم ز غم ز غم بر دل شب نشینی  
 این بوسها که بر لب معشاق  
 بو بگرین محمد بن ایلدگز که هست

ای در دل بکنین

بند چهارم

تر قامت تو و خسته دولت قنای  
 هرگز که کرد آینه تو کردی بجای

ای قنای ات تو بسته بقای  
 از کام آرد با بدراوزه ملک

<p>خروج در جهان چه بود کیمیا <sup>ملک</sup>          روزی نبو نشان که تو بودی <sup>ملک</sup>          و یکت بسایه تو در آمد <sup>ملک</sup>          دین یافت نصرت از برکات <sup>ملک</sup>          استیخ پرینت ز اندر بهوای <sup>ملک</sup>          سرد قمر و سرد آمد دوران <sup>ملک</sup></p>	<p>شع تو خاک ملک همه ز رخت <sup>ملک</sup>          تختند ممکنان موس ملک <sup>ملک</sup>          ایند خردوان همه در سایه <sup>ملک</sup>          ملک جهان ترا بد عاجوز <sup>ملک</sup>          ملک از بیاست تو چنان <sup>ملک</sup>          ای بسو جان خلاصه کان <sup>ملک</sup></p>
--	--

ترکیب بند

<p>عقل را در زیر نشان <sup>ملک</sup>          آنچه جان از جور جانان <sup>ملک</sup>          دل قلم بر صحن جان <sup>ملک</sup>          ازین سے و دزدان <sup>ملک</sup>          و آنچه از نیل جوان <sup>ملک</sup>          تیغ در خورشید نشان <sup>ملک</sup>          کاب از این چاه پرخندان <sup>ملک</sup></p>	<p>عشق را دل سوی جانان <sup>ملک</sup>          شرح نتوان داد در <sup>ملک</sup>          ناکشدا و خط مشکین <sup>ملک</sup>          خرج بردوش از نه نوغان <sup>ملک</sup>          کوردل اکس که می بند <sup>ملک</sup>          کوه عمر کت به لعلی <sup>ملک</sup>          چشم من در شکی از <sup>ملک</sup></p>
---	--

با چنین حسن از وفائی دوستی  
 کار ما را هر چه خشن کند شتی

<p>پای مردی کن که آب از سر <sup>ملک</sup>          کابم از سر چو نیل <sup>ملک</sup>          چو ما و مهر جان بر زر <sup>ملک</sup></p>	<p>دست گیر ای جان که وقت <sup>ملک</sup>          روی چون خورشید نما از <sup>ملک</sup>          ای بسا که چه آب <sup>ملک</sup></p>
---	---

کیمی

<p>کفنی از بس مرگ تو باشد وصل  چند کوفی سگر کشت دل کو  از لب تو بود العجب تر مانع است  وای تو کت خون من کردی کشت</p>	<p>هم نبود دستم دیگر کشت  کار دل اکنون کدشت از سر کشت  کامچان تخمست و برش کشت  وند ما را نیک و بد هم در کشت</p>
--	---

جان چو سپی کین نو و با شری کرد  
وز به بران تو بختی سیری کرد

<p>سلسله بر طرف دنیا بکنند  سرکشی بر بست کیم و هیزمان  دل بحسب سیر و از غایتگان  از فراقش ذره گرم شود  گاه وعده دایم از بسم آمد  دل اگر از دست تو آبی زین  خود میدیشد که روی عشقش</p>	<p>تا مراد رسد سودا بکنند  تا طرا این کار در ما بکنند  و آنچه در وقت دریا بکنند  اقبالش ذره بر ما بکنند  روده امروز و فردا بکنند  آتش از شک خار را بکنند  داور سے با صدر دنیا بکنند</p>
---	---

رکن دین سعود و سعد و رگا  
کرد وجودش ملک دارد انجاء

<p>از بنانش در مکنون محمد  معنی روشن لفظ ذوقش  از بنیش قطره قطره همچو  عاریت دارد ذرا می و ششش</p>	<p>وز زبانش کج فارون محمد  چو برق از بر سیرین محمد  از مسام و شمنش خون محمد  شعله که زهر کردون محمد</p>
--	---

با کف کوه فشان او جان  
کار او من کز فلک خون برود  
باش تا کرد دست گلپوش

چون عرق بر روی سحر  
خشم او من کز خشان خون  
این صبا بر غنچه اکنون

دست و طبعش انجان بر او  
کان و بحر از وی بصر بر او

ای لطف جان اغانی  
ای رسیده قدر تو ما عانی  
نه سپهر از دور اول خون بود  
زیر هر جزئی ز تو گاه ز  
ما دار لطف سکر کوی  
خضر جان از لفظ گوهر بار تو  
سوسن از او اندر کج تو

و می خودت از امانی  
گوشان از می نشانی  
نه جهانت بیج ثانی  
جان انش صد معانی  
حاک از حلت کرامی  
از طبیعت و زبانی  
طعم آب زندگانی

در جهان امروز بر او  
دولت و امثال مع او

نبر از و عظمت فرین شود  
روی بدعت از تو شیره شود  
تا تو سپهر روی از غیب  
شوم هم نر تو از شمس شراب  
هر کجا تو برکت شادی در ج

سند از دست زمین میشود  
خشم طلت از تو روشن میشود  
فتنه را باز بر دایم میشود  
در درون سنگ و آهن میشود  
گوهر از لفظ خسته سر زمین میشود

هر سری که خیرت بیرون است  
صبح اگر برای تو یکدم  
بمزد دولت نشت اینکه خود

رسمانش طوق کردن میشود  
چشم نه افلاک روشن میشود  
مرح تو منت سوم بی بین میشود

صبح اگر برای تو یکدم  
خشم تو افلاک را برهم

یار باین دولت چنین بایند  
همچو ابر از قهر تو بگرست  
کوش این صبح و شکر  
افتاب این نور خشنده است  
تدبا دشمن قهرت از جان  
موسم عداست مان تو خضم  
تا رخ آید دور کنی روز و شب

افتابت در جهان بایند  
چون بان کل لبست خنده  
پر زور لفظ تو آکنند  
سایه تو ما آمد بایند  
بسخ غم و شمت بر کنده  
این چنین عیدی تو خنده  
روزگارت ام حریخت بنده

ترکیب

یار باین صدر بن منصور  
چشم بد از روزگارش دور با

بند

ای کشته بر عشق غمت را نشانه جان  
وارد سری عشق تو جانم هر روز  
زانسان بکاینده که اگر بخششی ترا  
کوی بی بوسه من سینه جان و

ومی گشته از وصال لب جاودا جان  
کو را بود بوصف سخت آستان  
بودی مرا این شکسته دلم از درون  
مقصودت آنکه با بری من سینه جان

تا بر خورند از رخ زلف تو چو شول چون دل ام حلقه زلف تو را شوق زین بس مدار قصد حکایت با از آن	بر باد میشود نفوس و بهار جان بر بوی آنکه دیده ز خال تو دانه جان دارم فدای مدحت صد ز با جان
---	--

عادل قوام ملک مبارک شهاب  
صدی که هست طلعت آفتاب

ای حلقه های سبیل زلف تو دل در تنگنای سینه که لشکر که علم است دل مقام ارمی وین شکر که پندار من بوصل لبش ازین که جاها ضبوح عشق با خرقا کسند اسباب عیش و خرمین صبرم بسوخت از ار جان من مطلب را که داده ام	وی هر سر زهر تو دوایم نام دل شد دل غلام وی تو جان غلام دل پوسته کند و زلفت مقام دل شیرین شد زیاده بان تو کام دل تا هست بر هوای وصال تو جام دل بر آتش غمت ز منتنای خام دل در دست هر صد ز خراسان نام دل
--	---

مقل محمد ابن ابی القاسم آنکه هست  
ش علویمت او اوج سدره است

بر سر زدم جوار غم عشق بخار از پایی آن در آمده ام گرسوس عهد تو چون شکست از بند زلف دارم بر ارفش تو چون گویند دل نه از خیال تو بریده مین دل	هم کارش شد ز دست مرا هم کار دست تویی که با تو عهد بندم یار دست ای من سلام وی بر خه مدد است هستم تهری وصل تو همچون خار دست نه از وصال تو بریده یار دست
---	---

در پای حسرت بوی زلف تو از من باریست که در زو جبین کی	دل چون چار بازگشاده بر آرد دل در کاب همدر سپهر آرد
---	---

صدر که روز ملک بر او بس مبارکست دم در کلوی دشمن جانشس مبارکست	
--	--

صد که بر سپهر نهاد از جلال نای گر خدمت در شمس متقاضی نای تا پایمال او شود از راه استرام در پیش دست خط سخت جوان تو از سیرخ مرکب او در شناس و بس سر در میان که از خط سبکش	ماز و برا و سپهر نگاه کمال نای در تن باوین سپهریدی خوشی و با جلال نای دشمن خود دست همانرا اعمال نای ماز و نگاه کن سپهریدی پوزان نای گور بود و کفنا و دهنگ بلای نای بیرون نهاد و خصم بد فعال نای
--	--

ای خاک پایت آفر کردن شان بهر تریاق دوستی تو دشمنی نذر	
--	--

ای مکر از روی بر آفتاب چشم در عهد ملک است که بر پاسبان همواره حاسد آن ابر زمار دل در دست سپهر تو مانده صد از راه هر جلوه کران سپهر در بوستان سپهر آنچه لاله کرد هم و افراد ثنای تو دار و نصیب	گوهر نشان چشم تو دار و صیاب چشم یک چشم زخم ما و کرد اتساق چشم بوسته دشمنان ترا پر از آب چشم کک تراست مانده پر از قراب چشم از کرد ستم اسب تو دیده نقاب چشم روی وی جاه ترا خون خناب چشم هم کامل از لغای تو دار و نصیاب چشم
---	--



تا ذکر عتبت بجهان در ستم  
گوشه فلک ز مدحت تو بر گنم

### فی المثل

<p>که قزل ارسلان جهاندار است خون چکاند چنانکه قطره ریخ بوستان در لباسش شد پشت خورشید بر زمین ابر بر تارک ریخت در تم لاله از لعل بر فکند و در بچنان برشته ار اول روز هر محنت سخت سینه من مثلی لایق است و من از آن که چو پد اشود سرای بخشد ایزد بر شمای سیاه باشد اندر پناه رکن سید دست در ریش و چون بشود در دو عالم هیچ کاریم که ز انعام شاه محروم است هر دو ماه ششیم و ساقی ما</p>	<p>بر جهان شکرهای بسیار است اوست آن پادشاه کریم ریخ عالم از جود او تو انگر شد دانش ارباب فلک بکین ای شاخ سوسن کشید محرمیم نرگس از زربنهاد بر سر من مسکین ستمند سوز پر شد از رستی خزین من چون بن گفتنم از آن عالمی بر فراز من گفت ریشهای سفید راز کنه باز ریش سیاه روید مرد کی ریش سنج حاضر بود گفت ما خود درین شماریم بنده آن سنج ریش مظلوم است مجلس او چونند باقی با</p>
--	---